سردار شهید سید حمید طباطبایی مهر از پاسداران عملیات نیروی زمینی سپاه بود که زمستان سال گذشته در شمال غرب کشور به دست مزدوران استکبار و رژیم صهیونیستی به آرزوی دیرینه اش رسید.

محاسنش بیشتر سپید شده و دیگر وقت بازنشستگی و استراحتش بود. می توانست بازنشست شود و پاداش بازنشستگی اش را بگیرد و برود گوشه ای به زندگی اش برسد اما او مرد خدا بود، هجرت و دل کندن از علقه ها، خصلت مردان خداست، حتی اگر بهای این هجرت به سوی خدا به سنگینی دل کندن از همسر و سه فرزند برومند باشد.

آنچه می خوانید گفت و گو با خانم معصومه اسدی ، همسر این شهید بزرگوار است که توسط روابط عمومی نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تهیه و به طور اختصاصی برای نشر در اختیار ما قرار گرفته است.

گفت و گو با همسر سردار شهید سید حمید طباطبایی مهر:

می گفت زمان جنگ هم به خاطر تو سرم کلاه رفت!

*** کی با شهید ازدواج کردید؛ نحوه آشنایی تان با شهید به چه صورت بود؟**

– من سال ۶۴ با شهید آشنا شدم. از من خواستگاری کردند. بعدها ایشان برای من تعریف کرد؛ من در عملیاتی بودم. حال خوشی را قبل از عملیات پیدا کردم. از خدا سه چیز خواستم. اول این که زیارت رودرو با حضرت امام (ره)، زیارت حضرت زینب (س) و بعد کنیز حضرت فاطمه زهرا (س). فردای آن روز دیدم مامان زنگ زد گفتند فردی معرفی شده برای خواستگاری.

*** ایشان تهران بودند و شما هم تهران بودید؟ پاسدار بودند و یا بسیجی؟**

– بله. پاسدار بودند.

می گفتند اولین آن چقدر زود درست شد. پس از آن دومین آن یعنی زیارت حضرت امام (ره) روزیشان شد. باز هم با فاصله کوتاهی تا عقد، زیارت حضرت زینب (س) نصیبشان شد. ایشان هر موقع و حتی همیشه می گفت چرا آن موقع شهادت نخواستم! نحوه آشنایی و حتی معرفی را هیچ گاه ایشان فاش نکردند و هیچ نسبتی هم با هم نداشتیم. نه خانواده مان همدیگر را می شناختند و نه خودمان. ولی چیزی که هست قبل از اینکه با ایشان ازدواج کنم از طرف آموزش و پرورش ثبت نام کردم برای مناطق کردستان.

*** آن وقت شما در آموزش و پرورش مشغول بودید؟**

– بله.

من خیلی دوست داشتم بروم. به مادرم گفتم می خواهم بروم ثبت نام کنم برای مناطق کردستان. پدرم فوت کرده بود دیدم ایشان رضایت ندارند. ایشان به من گفتند هر موقع ازدواج کردی هرکاری که خواستی می توانی انجام بدهی.تا قسمت شد ازدواج کردیم دیگر یک سال تقریباً تنها بودم. خانواده ام اعتقاد داشتند که اگر من ازدواج کنم از فکر منطقه جدا می شوم. ولی خود ما هم به گونه ای آمادگی داشتیم. نه الان که شرایط جسمی و روحی افت کرده و شرایط عوض شده است. مانع ایشان نبودم و مشوق شان هم بودم.

*** بالاخره آشنایی قبلی هم نداشتید. صحبت هایی که کردید در خواستگاری ملاک هایی که مدنظرشان بود از نحوه زندگی کردن و ... چیزی یادتان هست؟**

– من یادم هست مادرم سؤال هایی که از ایشان پرسید. که حقوقت چقدر است؟ من گفتم ایشان پاسدار است و حقوشان دوهزار و ۵۰۰ و دوهزار و ۶۰۰ است و مشخص است. بحمدالله دنبال مسائل مالی نبودیم. بعد یک صحبت خیلی کلی ایشان مطرح کردند. ایشان با شعور این حرف را زد که ان شاالله زندگی مان بر مبنای حقانیت الهی باشد. محور خدا باشد. همیشه هم خدا وکیلی در زندگی، سبک و شیوه اش طوری بود که دنبال حق بود. واقعاً سعی او بر این بود که همیشه محور حق باشد. توکل و توسل باشد، همیشه عبادی و خدایی باشد. من همیشه مثل یک شاگرد تنبل در کنار ایشان بودم؛ ایشان خیلی سعی کرد من را هم مثل خودش عامل به این دستورات قرار دهد. ولیکن من یک معلم بودم و بیشتر در کلاس ها حرف می زدم. ایشان دنبال عمل بود و من حرف زدن و فقط حرف زدن.

*** فرمودید یک سال اول ازدواج را تنها بودید و تنها زندگی می کردید؟**

– بله یک سال تنها بودم. بعد دیگر خانواده شان خیلی فشار می آورد که یک کاری کن که ایشان بیاید. حقیقت این است که من هم از خدا خواسته از فرصت استفاده کردم و به ایشان گفتم که دیگر تنها نمی توانم بمانم. دیگر نمی روی و اگر می خواهی بروی یک شرط دارم. گفت هر شرطی بگذاری من می پذیرم. گفتم باید من را هم ببری. آن موقع سردشت منطقه مناسبی نبود. گفتم یک طوری شرایط را فراهم کنید من هم بیایم. رفتند و تماس گرفتند که من صحبت کردم و اگر موافق باشی شما مهاباد باشید و من هم سردشت. هر دو هفته می توانم به شما سرکشی کنم. گفتم هر وقتی باشد بهتر از این است که دو ماه به دو ماه شما را نبینم. قبول کردم و از خدا خواسته رفتم به سمت کردستان. سه سال با هم در آن جا بودیم.

*** آن جا هم شما مشغول کار معلمی بودید؟**

– دو سال آن را بله. یک سال آن را درگیر پسر بزرگم شدم. من پسرم را آن جا یادگاری گذاشتم و آمدم. آن ها وقتی فهمیدند شوهر من پاسدار است همه امکانات را برای ما محدود کردند.ایشان آمادگی داشت بچه اش را تحویل بگیرد و جنازه اش را تحویل دادند و پاکت پول و گل و شیرینی را به هم همین صورت. با جنازه بچه آمد و یک مقدار خلوتی با این بچه داشت و عکس یادگاری و... اولین فرزند من بود.

*** شرایط آن جا برای شما که آقای طباطبایی هر دو هفته یک بار به خانه سر می زد، در آن محیط و ناامنی ها چطور بود؟ یک مقداری در مورد شرایط آن جا توضیح می دهید؟**

– در خانه های سازمانی که بودیم در کنار آن دموکرات ها و کومه له ها درگیر می شدند. یک وقتی این درگیری ها آن قدر شدت یافت که اطراف خانه های سازمانی خلوت بود.آن قدر ترسیده بودم وقتی درگیری ها به پایان رسید آمدم دیدم در حیاط کلی پوکه فشنگ افتاده آن ها را جمع کردم و به عنوان یادگاری نگه داشتم. یک موقع ۱۳ آبان بود و با بچه ها رفتیم راهپیمایی و درگیری به وجود آمد و در گشت آن موقع یکی از دوستان شوهرم هم بودند. وقتی من را دیدند گفتند خانم طباطبایی بیایید سوار شوید برای شما این جا امن نیست. سختی های خاص خودش را داشت. راحت نمی توانستیم تردد کنیم. مخصوصاً یک زمان های خاصی و مکان های خاصی. هشدار به ما داده بودند که از پیاده روها تردد نکنید. ولی حقاً همکارهایشان خیلی خوب بودند.آن جا اولش رفتیم خیلی اطلاعات درستی هم نداشتیم. یادم نمی رود در یک برنامه صبحگاه در رابطه با حضرت فاطمه زهرا (س) طبق عادتمان آن قدر صحبت کردیم که یکی اومد به ما گفت مگر سرت به تنت زیادی کرده؟! این جا از این حرف ها نزن. هرچه گذشت تازه به غربت و مظلومی این بزرگواران پی می بردیم.

*** شرایط سخت و اتفاقی که برای فرزندتان افتاد، جدا شدن از خانواده و رفتن به غربت و ناامنی، با تمام این توصیفات، به خودتان تردید راه ندادید که اینجا کجاست که من آمدم؟**

– روز اولی که ایشان آمد به منزل ما جلسه اول ایشان به دل من نشست. به من القا شد که این آدم می تواند همان مردی باشد که من بدان تکیه کنم. واقعاً صداقت و خلوص در حالات و نگاه هایش موج می زد. جلسه دوم تقریباً برای من انتخابم صددرصد بود. یکی از دوستان که تحقیق در دستشان بود بعد از آن به من گفتند خانم اسدی چشم بسته بله را بگو!

من به جرأت می توانم بگویم که همه کسانم ایشان بود. یعنی شاید اوایل آدم شور و شوق خاصی دارد. عاطفی و احساسی برخورد می کند اما زمان تاثیری در این حس و رابطه نداشت. مادر شوهرم همواره به من می گفت آدم آن قدر شوهرش را لوس نمی کند! ولی واقعاً ایشان ارزش دوست داشتن را داشتند. توصیف کردنی نیست. من همه کسانم را ایشان قرار دادم. نه در حضور خودش. مادرم و خواهر و برادرانم می دانستند. یعنی به جرأت می توانم بگویم خواهرم، برادرم، مادرم، پدرم و خیلی های دیگر در بین همه این ها وزنه ایشان از همه بالاتر و قوی تر بود. مادر شوهرم گفت بچه که بیاید آن موقع به تو می گویم. بچه ها هم پشت سر هم آمدند. اما هیچ کس نتوانست جای ایشان را برای من پر کند. محبت مادر به بچه خیلی متفاوت است ولی من قلباً شوهرم همه کسانم بود و هست.

حتی من یک روز به ایشان گفتم اگر خدا بگوید بهشت را به تو می دهم به شرط آن که حمید با تو نباشد من حتی این بهشت را هم نمی پذیرم. یعنی بهشت بدون ایشان هم برایم نمی تواند زیبا باشد. بچه هایم هم عزیزانم هستند ولی دلم دنبال ایشان است. الان تمام هم و غمم و فکر و خیالم ایشان است.

*** خانم اسدی! از زمانی که شما با ایشان ازدواج کردید تا پایان جنگ ایشان مجروح هم شد؟**

– چند روز بعد از عقد بود که سردشت را بمباران شیمیایی کرده بودند. ایشان شیمیایی شدند ولی دنبال یک درصد جانبازی شان نبودند.

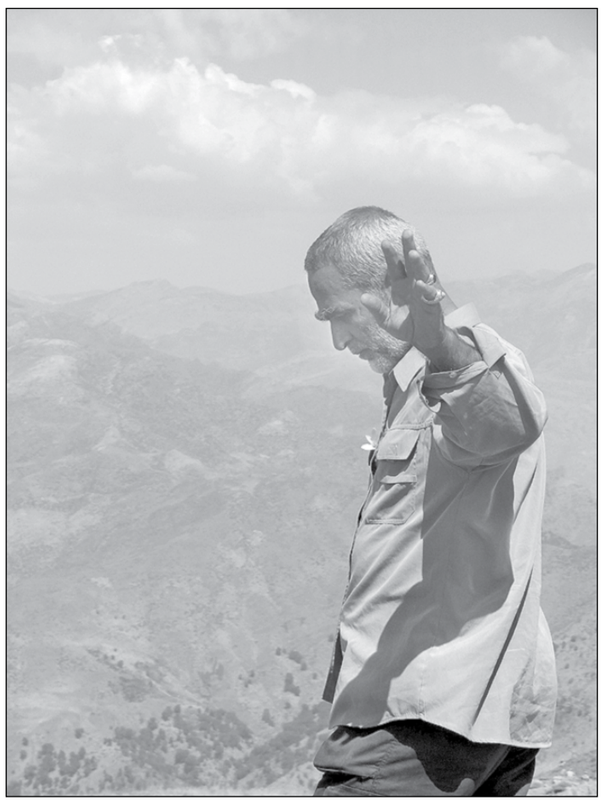

*** مراسم عقد تمام شد به سرعت رفتند جبهه؟**

– دو سه روز بیشتر طول نکشید. چون در سردشت در منطقه رابط بودند و فرمانده گردان بودند. سردشت را بمباران شیمیایی کردند ایشان ریه شان مشکل شدیدی پیدا کرد و دائم تک سرفه های وحشتناکی می کرد و من خیلی می ترسیدم.

ایشان من را زیاد به زیارت مکه، کربلا، مشهد و... می فرستاد. من آن جا باز هم به یاد ایشان بودم. سلامتی و شفای ایشان را مسألت می کردم. از خدا خواستم و بحمدالله تک سرفه هایش بهبود یافت. یکی دو بار خودم با ایشان دکتر رفتیم. اصطلاحی پزشکی را دکتر به زبان آورد و من ترسیدم چرا که گفتند برای بهبودی باید به خارج از کشور منتقل شوند. تا آمدیم منزل ایشان از من خواستند هیچ چیزی نگویم. گفتند چیزی نیست. من در سلامتی کامل به سر می برم. دیگر از آن به بعد همیشه متوسل به معصومین و توکلم به خدا بود و به خودشان واگذار کردم. یادم هست در همین اواخر چون من از رفتن و آمدن عملیات هایشان خبردار نمی شدم و از زبان دیگران جویا می شدم و می فهمیدم. یکی از آشنایان به من گفتند من فیلمی از ایشان دیدم که خیلی خطرناک بود. از آن موقع خیلی استرس پیدا می کردم. وقتی از مکه آمده بودند با یک حالت مظلومیت خاصی در پایین تخت دراز کشیده بودند. وقتی چشمم به چهره ایشان افتاد حالت خاصی در چهره شان دیدم. گفتم خدایا می دانی که همه کسان من ایشان است. آزمایش سخت از من نگیر. قبل از این که بخواهد خوابش بگیرد گفتم بلند شو جای دیگری بخواب. گفت همین جا خوب است. چایی آوردم دیدم که خوابیده. در دلم گفتم خدایا ایشان از سفر حج آمده و زائر خانه تو بوده است. من هم دور ایشان هفت بار چرخیدم. طواف کردم! نیتم هم سلامتی ایشان بود و از خدا خواستم که بلاگردان ایشان باشم. سایه ایشان بالای سرم باشد. هفت دور چرخیدم. دور هفتم که تمام شد دیدم چشمانش را باز کرد گفت چکار می کنی دیوانه! گفتم: هیچی. ان شاالله که بلاگردانت باشم. واقعاً نفسم بود. یک یار و دوستی بود که واقعاً و هیچ وقت جا خالی نکرد. من دو سال و نیم پیش تصادف کردم گردنم شدید مشکل پیدا کرد. ایشان از سر کار و مأموریت به سختی آمد. دوستانش می دانستند چقدر پرتلاش و پرکار هستند. جلوی من خم به ابرو نمی آورد و نشان نمی داد خستگی ها و فشار کارهایش را. می گفت مدیونمی که اگر فلان کار و فلان کار را خودت انجام دهی و به من نگویی کمک تان کنم. یک موقع آن احساسات زنانه ام می گفت که من الان این مشکل را پیدا کردم یک موقع اذیت نشود. من روی دوش ایشان بار سنگینی نباشم. خدایا من را زودتر راحت کن. باری روی دوشش نباشم. یک بار به ایشان گفتم. زد زیر گریه و گفت: تو می دانی تو بروی حال و روز من چه طوری است؟! همش می گفت مطمئن باش این کار را برای رضای خدا انجام می دهم. ممکن بود این بلا سر من بیاید و این مشکل برای من پیش می آمد. هیچ وقت ناراحت این خدمت ها نیستم. مطمئن هم باش خدا چه برکت هایی به من می دهد و چه جاهایی به کمکم می آید. واقعاً ایشان چند جوره شهید شد. در منطقه یک طور و در زندگی هم لحظه به لحظه با گذشت و ایثار و فداکاری اش برای من و بچه هایش سنگ تمام گذاشت. از خودش می گذشت تا ما راحت باشیم. هیچ وقت هم خدا شاهده از سختی کارش و نوع کارش هیچ چیز به ما نمی گفت.

*** از آخرین ماموریتشان هم چیزی نگفته بودند؟**

– نه. روز ۱۷ مأموریتشان بود. در نیمه های شب حالم بد شد. منتظر ماندم تا صبح بشود تماسی بگیرم. دیدم تلفن ایشان در دسترس نیست و با همکارشان تماس گرفتم و از حالشان پرسیدم.

وقتی هم با خودشان حرف زدم گفت این جا همش بخور و بخور است! همش راحتی است. اندازه یک درصد و سر سوزنی خطر برای ایشان احتمال نمی دادم.

*** گمانم آن سال هایی که غرب بودید، آمادگی داشتید که امکان دارد هر لحظه خبر ناگواری بدهند.**

– بله. همیشه این احتمال را می دادم. حتی در همان تهران که بودم یک روز یکی از نیروهای ایشان آقای محلوجی نامی خبر شهادت آقای طباطبایی را می خواست بدهد! خود ایشان بعداً برای من تعریف کردند که وقتی با ماشین می رفتند تا از ماشین پیاده می شوند که بروند برای بازرسی یک مقر، مقر را منهدم می کنند. این ها گفته بودند که دیگر سید رفته و متلاشی شده است. آمده بودند به من خبر بدهند ولی دلش نیامد. بعداً از مسائل بیت المال و دقت ایشان در بیت المال توضیح دادند! آن موقع شرایط به گونه ای بود که نه تنها من بلکه همه آن هایی که با پاسدار ازدواج می کردند این آمادگی را داشتند. از اول می دانستم سختی های خاصی را دارد. می تواند شهادت باشد و یا اسارت. جانبازی می تواند داشته باشد. برای همه این ها هم آمادگی داشتم.حتی بچه اول را که خیلی عزیز است وقتی از دست دادیم باز گفتم شما هستید.

***در دلم گفتم خدایا ایشان از سفر حج آمده و زائر خانه تو بوده است. من هم دور ایشان هفت بار چرخیدم. طواف کردم! نیتم هم سلامتی ایشان بود و از خدا خواستم که بلاگردان ایشان باشم. سایه ایشان بالای سرم باشد. هفت دور چرخیدم. دور هفتم که تمام شد دیدم چشمانش را باز کرد گفت چکار می کنی دیوانه!**

****

***این اواخر خیلی دلتنگی می کرد مخصوصاً در همان عملیات شمال غرب که رفت و پیکر چند تا از بچه ها را از قله آورد، عجیب حالش به هم ریخته بود. می گفت من دارم راست راست راه می روم ولی این ها یکی یکی دارند به این مقام می رسند. به حال ضجه و ناله می افتاد که گیر کارم کجاست که خدا من را نمی برد و توفیقش را نصیبم نمی کند.**

باید صبر می کردیم بعد از دو هفته تا شوهرم را ببینیم. به همین دلم خوش بود. اگر کمیت ارتباط برقرار نبود اما این ارتباط کیفی بود. تا جائی که برخی اوقات آن قدر ایشان خسته بود توان صحبت کردن نداشت. فقط با همان نگاه خیلی حرف ها را می توانستیم به هم انتقال دهیم و من به همان هم دلم خیلی خوش بود. آن موقع بحمدالله هم توان فرق می کرد و شرایط به گونه ای بود که هر روز در همه خانه ها این احتمالات وجود داشت. شهادت دائم مهمان امروز و فردای خانه ها بود. در مهاباد هیچ گاه یادم نمی رود خانمی شوهرش شهید شده بود و تا به منزل می آمد چشمش به پوتین شوهرش می افتاد سریع حالش بد می شد. این احتمال برای همه ما که در آن جا بودیم وجود داشت. ولی این آمادگی را از قبل داشتیم. همان روز که ایشان خواستگاری هم آمده بودند یکی از صحبت هایشان همین بود که شما می دانید نوع کار من به گونه ای است که با چنین سرنوشتی رقم خورده است.

*** خانم اسدی! سال ۹۰ در عملیات شمال غرب سردار طباطبایی هم حضور داشتند. همرزمان شان که شهید شدند چقدر در روحیه ایشان تأثیر گذاشت؟ چقدر از دوستان شهیدشان یاد می کردند؟**

– ایشان از همان زمانی که جنگ تمام شد مواقعی که آلبوم را ورق می زد برخی را نشان می داد و می گفت این شهید شده و گریه می کرد. می گفت دلم برای این شهدا تنگ شده و خیلی ابراز دلتنگی می کرد. این اواخر هم یادم هست در این قسمت جدیدی که آمده بود می گفت تمام لحظات جنگ دارد برایم تداعی می شود. خدا توفیق شهادت را نصیبم کند.

من هم ایشان را اذیت می کردم و می گفتم شما هیچ وقت شهید نمی شوید. چون آن قدر من دعا می کنم فکر نمی کنم خدا تو را ببرد! خدا به خاطر دل شکسته من هم شده تو را نمی برد. یک مقداری می خندید و می گفت در همان دوران جنگ هم من به خاطر تو سرم کلاه رفت! از بس صدقه و نذر و دعا کردی خدا نخواست مرا ببرد!

ولی این اواخر خیلی دلتنگی می کرد مخصوصاً در همان عملیات شمال غرب که رفت و پیکر چند تا از بچه ها را از قله آورد، عجیب حالش به هم ریخته بود. می گفت خیلی عجیب است که جنازه شهدا را ببینم. من دارم راست راست راه می روم ولی این ها یکی یکی دارند به این مقام می رسند. به حال ضجه و ناله می افتاد که گیر کارم کجاست که خدا من را نمی برد و توفیقش را نصیبم نمی کند. ایشان از سفر حج که آمده بودند مطمئناً خوابی دیده بود یا در مکه به شکل خاصی شهادت را خواسته بود. دائم سراغ می گرفت که کفنی را که از مکه آوردی کجا گذاشتی. یک تیکه از کفن امام را که دوستانم داده بودند کجا گذاشتی. تربت و همه را سراغشان را می گرفتند. دائم سراغ این ها را می گرفت.

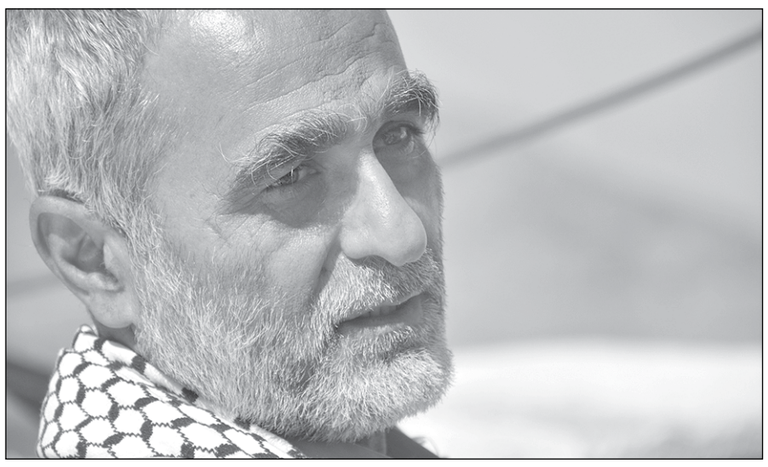

*** می گفت: من باید گیرهایم برطرف شود. شب ها خیلی مناسب است برای این مسائل و حرف ها را با خدا در میان گذاشتن. خدا گدا می خواهد. باید یاد بگیرم گدایی در خانه خدا را.**

*** برای شما سؤال برانگیز نبود؟**

– چرا. اما کنجکاوی نکردم. ۱۹ فروردین پارسال از من پرسیدند یادت هست یک دعاهایی می نوشتی و لای قرآن می گذاشتی. گفتم تا ساعت ۱۲ شب وقت داریم. ساعت ۱۰:۳۰ شب بود گفت می شود من این دعاها را ببینم. سریع یک کاغذ دیگری هم برداشت. کنجکاوی کردم. در دو بخش ایشان شهادت را از خدا خواسته بودند. می گفتند دارد ۳۰ سال خدمتم تمام می شود. خدا کند دچار تصادف و بیماری و اینها نشوم. دعا کن خدا گیرم را برطرف کند و من را در زمره شهدا قرار دهد. از مکه که آمده بود شام که داشت آماده می شد به مادرم گفت بیاید بیرون. می گفت مادر تو رو خدا دعا کن! تو پاکی و مادری. به آن حرمتی که برای من قائل هستی و من را دوست داری دعا کن گیر کارم برطرف شود و شهید شوم!

مادرم هم می گفت تو رو خدا این حرف ها را نزن سایه ات بالای سر بچه هایت و همسرت باشد. می دانی معصومه چقدر به تو وابسته است. او هم می گفت: من کی باشم. تا به حال وسیله بودم. خدا بزرگ است.

هرجایی توانسته بود توصیه کرده بود. به هر شکلی متوسل می شد شهادت قسمتش بشود. به خودش نگاه می کرد و می گفت من گیر دارم. در نیمه های شب خیلی زود برای نماز شب بیدار می شد.من ساعت را کوک می کردم. قبل از آن یکی دو ساعت زودتر بیدار می شد. به ایشان می گفتم چه خبر است بخواب که فردا می خواهی بروی سرکار. خسته ای. می گفت: من باید گیرهایم برطرف شود. شب ها خیلی مناسب است برای این مسائل و حرف‌ها را با خدا در میان گذاشتن. خدا گدا می خواهد. باید یاد بگیرم گدایی در خانه خدا را.

یک موقع هایی با صدای گریه ایشان بیدار می شدم. حس می کنم که این ارتباط دو طرفه شده بود و خداوند بسیار ایشان را دوست می داشت.

می گفت خدا راحت وصل می کند. ما هستیم که سیم مان گیر دارد و نمی توانیم خوب این ارتباط را برقرار کنیم.

*** ارتباطشان با بچه ها چطور بود؟**

– یک سری توصیه هایی به بچه ها داشتند. یک موقع هایی می شد در مسائل عبادی مشوقشان می شدند. حتماً نماز اول وقت سعی کنید فراموش نشود. می گفت اول حرمت مادر باز هم مادر و باز هم مادر را فراموش نکنید. توصیه می کرد به اعمال عبادی، بی توجه نبودن به ولایت، بی توجه نبودن به ارزش های دینی. وقتشان را قدر بدانند. دائم به بچه ها می گفتند که این جمله پدرتان هیچ وقت یادم نمی رود که فرصت ها آمدنی نیستند باید برویم دنبالشان. نباید منتظر باشید که بیاید. از وقت طوری باید استفاده کنیم که بشود از فرصت ها خوب استفاده کرد. اگر درست استفاده کردید و اگر می خواهید در زندگی توفیق نصیبت شود حرمت پدر و مادرتان را داشته باشید. دعای آن ها را به دنبال داشته باشید. به درس خیلی اهمیت می دادند. همیشه یادم هست دخترم می گفت وقتی مرا به ترمینال می رساند می گفت یک موقعی درستان وبالتان نشود. بابا جان! درست را طوری بخوان و فارغ التحصیل شو که رحمت برای این مردم باشد. دست مردم بیچاره را بگیرید. به فکر درآمد و غرور از امتیازات تحصیل نباشید و واقعاً هم کسی بود که درد را حس می‌کرد و قشر ضعیف را خوب می فهمید. با قشر ضعیف و پایین بیشتر ارتباط برقرار می کرد تا افراد بالا. به من می گفت همیشه سعی کنید در مسائل مالی نگاهت به سطوح پایینی باشد و در مسائل عبادی و ارزشی به سطوح بالا. واقعاً خودش هم عامل بود. همیشه به من گفت آن چیزی که می رود ماند برایت و چیزی که داری خرجش می کنی و استفاده می کنی این از دست رفته. واقعاً هم همین است. باقی برای خودش زیاد گذاشت.

دیگران را بر خودش ارجح می دانست. دوستانش بیشتر می دانستند. به خاطر گردنم یک مقداری پول پس انداز کرده بودم تا ظرف شویی بخرم. ایشان گفتند اگر راضی باشی یک بنده خدایی لازم دارد یک مقداری به او بدهم. من که خودم دربست مخلصتم و در کارهای خانه کمکت می کنم و انجام می دهم. گفتم باشد مشکلی ندارد.آن را برد به امانت تحویل آن بنده خدا داد. نزدیک مکه رفتنشان بود که یک مبلغی را به من دادند تا من ظرف شویی بخرم.

*** و حرف آخر؟**

– یک خصوصیت خاصی داشتند که اگر یک فردی به دلشان نمی نشستند هم به روی خودشان نمی آوردند. به ما می گفتند آنقدر به ظواهر توجه نکنید افراد در آینده به مرور خودشان را با عملکردش نشان می دهند.

یک چیزهایی به دلشان می آمد. یک قدرت هایی را خداوند به او داده بود. برای نمونه پسر کوچک من فکر می کرد من به ایشان خبر می دهم چیزهایی را که در موردش سید می دانست. یک روز بیرون رفته بودیم خرید کنیم. سید رفته بود بیرون و من و دختر و پسرم در ماشین بودیم. پسرم گفت مامان من موتور می خواهم .بابا آمد بگویید من موتور می خواهم. همین که سید وارد ماشین شد گفت آقا مهدی آن موتوری را که می خواهی چه مدلی باشد؟! گفتم ببین بابات خودش فهمید. خیلی جاها این طور بود. یک جاهایی احساس می کردم یک حرفی در ذهنم است.از من می خواست بازگو کنم. می گفت من می دانم در ذهنت چه می چرخد بگو. یک بار گفتم نمی گویم اول تو بگو من چه فکری می کنم. گفت اصلاً یک کاری می کنیم. تو روی کاغذ بنویس. من هم می نویسم. هر دو نوشتیم. دیدم بله درست نوشته و فکر من را خوانده بود.

ماجرای عجیب مزار شهدای گمنام مسجد فائق تهران

برای شهید روضه قتلگاه خواندم و سینه زدیم و گریه کردیم...

■ مهدی سلطانی

نقطه رهایی

عبدالحسین عرب نژاد اولین بار ۱۷ ساله بود که در سال ۶۵ به عنوان بسیجی داوطلبی از روستای خانوک کرمان پایش به جبهه باز شد. ۲۳ خرداد سال ۶۷ در عملیات بیت المقدس هفت در منطقه شلمچه به فیض شهادت نائل می شود و پیکر مطهرش در منطقه جنگ باقی می ماند.

شش سال قبل از او پسرعمویش حسین، نیز در روز آزادسازی خرمشهر آسمانی شده و از قضا پیکر او نیز سرنوشتی مانند پیکر عبدالحسین پیدا کرده بود. او هم مانند پسرعمویش هنگام شهادت ۱۹ سال داشت. عبدالحسین و حسین ، تنها شهدای خانواده عرب نژاد نبودند چرا که محمد کاظم برادر بزرگتر عبدالحسین نیز در تابستان داغ ۱۳۶۱ در عملیات رمضان شربت شهادت را سر کشیده بود و او نیز پیکرش در شرق دجله ، مهمان بیابان و ستاره های آسمان بود تا اینکه ۱۵ سال بعد در طی عملیات تفحص مفقودین جنگ ، شناسایی شده و مرهمی بر داغ پدر و مادر چشم انتظارش شد . هر چند کماکان پیکر فرزند کوچک ترشان ، عبدالحسین و پسر عمویش ، حسین همچنان در منطقه باقی مانده و مفقود بود.

بسیجیان گمنام خمینی

همزمان با لیالی پر برکت قدر در رمضان سال ۱۳۸۱ مسجد فائق تهران در خیابان ایران، شاهد تشییع پیکر پنج شهید گمنام دفاع مقدس بود که در طی مراسم با شکوهی تشییع و در کناره مقبره ای که برای همین منظور در کنار مسجد ساخته شده بود، میهمان خاک می شوند. شب همان روز در صدا و سیما گوشه هایی از این مراسم باشکوه پخش و در اخبار سراسری نیز خبر مربوط به مراسم اعلام می شود .

خواب عجیب

همان شب یدالله یزدی زاده ، روستازاده کشاورزی که در یکی از روستاهای کاظم آباد کرمان زندگی می کند از دیدن و شنیدن صحنه های معنوی تشییع پیکر پاک شهدا از تلویزیون تحت تأثیر قرار گرفته و با خود می گوید: خوشا به سعادت این مردم که در این ماه عزیز و با زبان روزه، شهدا را در تهران تشییع می کنند!

او نیمه های شب در خواب می بیند که پیکر پنج تن از شهدای دفاع مقدس را در یکی از مساجد تهران تشییع می کنند و به او می گویند " تو باید پیکر شهید سوم را دفن کنی " . تشییع درست همان مراسمی است که او چهار سال قبل از تلویزیون صحنه هایش را دیده است!

یزدی زاده می گوید : " با یک حالت ترسی وارد قبر شدم و پیکر شهید را گرفتم تا داخل قبر بگذارم . ناگهان قبر به مانند یک اتاق بزرگ به نظر رسید و در همین زمان شهید از جایش بلند شد و من خیلی ترس برم داشت! "

یزدی زاده که گاهی اوقات در مجالس عزاداری و روضه های اباعبدالله (ع) مداحی می کند، ادامه می دهد: در کنار شهید نشسته و برای او روضه قتلگاه خواندم و با هم گریه می کردیم و سینه می زدیم...

این شهید گمنام از این روستا زاده با اخلاص درخواست می‌کند که به روستای خانوک رفته و به پدر و مادرش بگوید که او را در این مکان ، در مسجد فائق و در قبر سوم دفن کرده اند. یزدی زاده ادامه می دهد که با تردید فراوان - چرا که به علت وضع نامساعد مالی بیم آنم می رفت که به آنها اتهام اخاذی زده شود - بعد از نماز صبح به همراه همسرش ، پرسان پرسان به روستای خانوک و به منزل دایی این شهید می روند ، نشانی ها را داده و عکس شهیدی را که در خواب دیده بود را می بیند و تصدیق می کند. این شهید کسی نبود جز حسین عرب نژاد.

چشمان اعضای خانواده از اشک لبریز می شود و در میان اندوه و شادمانی برای شهیدشان صلوات و فاتحه می فرستند. به دلیل مسائل علمی و فنی چهار سال طول می کشد تا از طریق آزمایش اطمینان حاصل شود، که این یک رویای صادقه بوده است.

به این ترتیب خبر یکی از این دو پسرعموها که پیکرش در یکی از مساجد تهران آرمیده است تا حدودی از درد و آلام خانواده های عرب نژاد می کاهد اما از شهید دیگرشان عبدالحسین ، هیچ نشانه یا خبری در دسترس نیست...

بغض ۲۵ ساله

حال دیگر مزار حسین برای خانواده عرب نژاد گرچه دور اما مرهمی سخت شیرین است. حتی برای خانواده عبدالحسین. سال ۸۸ پدر عبدالحسین در یکی از دفعاتی که به زیارت مزار برادرزاده خود می رود، در یک حالت سوز و امیدی دست بر روی قبر کناری او گذاشته و در زمزمه های خود می گوید: چه می شد که این قبر هم قبر عبدالحسین من بود ...

اما اجل مهلت نداد تا ببیند که آرزویش به تحقق پیوسته است!

مصطفی برادر شهید عبدالحسین می گوید : طی نمونه خونهایی که در اواخر سال ۹۱ از من و مادرم ، برای تشخیص هویت خانوادگی شهدا گرفته شد و بعد از طی چند ماه و در اوایل سال جاری از طریق معراج شهدای تهران و مرکز تحقیقات ژنتیک دانشگاه بقیه الله با خبر شدیم که با توجه به نمونه هایی از قبیل استخوانهای مطهر شهدا که در هنگام تفحص کشف شده و در محل معراج شهدا نگهداری می شوند ، یکی از نمونه استخوانهای موجود در پرونده کلاسه ۱۳۲۹ مربوط به شهیدی است که در منطقه عملیاتی بیت المقدس هفت در شلمچه به شهادت رسیده و در سال ۸۱ به همراه چهار شهید گمنام دیگر در یکی از مساجد تهران یعنی مسجد فائق در خیابان ایران به خاک سپرده شده و «دی ان ای» خون من و مادرم با «دی ان ای» استخوان مطهر این شهید برابری می کند و این شهید گمنام همان برادرم عبدالحسین است که تا امروز به مدت ۲۵ سال از او بی خبر بودیم .

اما جالب تر اینکه عبدالحسین به صورت کاملا اتفاقی در سمت چپ پسرعمویش حسین و در کنار هم آرمیده اند با وجود اینکه عبدالحسین ۶ سال دیرتر از او آسمانی می شود!

پنج شنبه دو هفته پیش، مراسم ختمی با حضور اعضای خانواده شهیدان عرب نژاد ، همرزمان این شهید و چندتن از مسئولان در مسجد فائق برگزار شد. اشک ها جاری بود و داغ ها تازه... داغ عبدالحسین و حسین جوان.

مادر عبدالحسین حالا انگار بغض ۲۵ ساله اش شکسته بود. مزار فرزندش را در آغوش کشیده بود نجواهایی عاشقانه با او داشت. روستای خانوک کرمان کجا و شلمچه کجا و مسجد فائق تهران کجا! این معادله را با کدام منطق زمینی می توان حل کرد.

حالا مزار حسین و عبدالحسین نشانی دارد و دل مادرانشان اندکی آرامش. اما من به آن سه مزار دیگر می اندیشم... آنها مهمان کدامین بسیجیان خمینی اند... پدر و مادر آنها در کدام گوشه از این سرزمین پهناور، چشم به راه خبری، پیراهنی، استخوانی، پلاکی...